

بودم که کم‌کم داشتیم به مرض دل‌مرنگی دچار می‌شدم. باخوادم در افتاده بودم که بهترین سال‌های عمرم را صرف چه کرده بودم. از صبح که بیدار می‌شدیم تا شب که جنازه تحویل رختخواب می‌دادیم، در آن موبایل و امانده هزار بار دینگ می‌خورد بالای صفحه می‌نوشت که فلانی خورد، فلانی برد، فلانی چاپید و فحش آخر را نصفه در دهانمان بیات می‌کردیم تا خروپف‌کنان به صبح بکشانیم و باز یک روز تازه را با شاهکار حضرات به روزهای رفته از عمرمان بدوزیم. چند سال بود که قبل‌تر از آن در هر تشکیلاتی که می‌شد آستین بالای می‌زدیم تا برای انقلاب کاری کم‌کارستان. کارستان که نشد؛ اما همان کارهای نیم‌چه هم‌حالا به نظرم از سر نظام و انقلابش زیادی می‌آمد! اصلا در این چهل و اندی سال چه گلی بر سر من و بچه محل‌هایم زده بود که آنقدر از آب و نانم به خاطرش زده بودم. با همین ذهنیات درگیر بودم که یک روز تلفنم دینگش درآمد.

پایه‌ای؟

تاچی باشه؟
این یکی جنسش فرق داره؟
یعنی چی؟

یعنی بی‌نی می‌فهمی، چقدر ناز می‌کنی، هستی یا نه؟
بودم؟ نمی‌دانم. لابد بودم که حالا دارم می‌نویسم. رفتیم نشستیم دور میز صحبت از ابر ناامیدی روسر دانشجویها بود. از اینکه الان اگر دانشجویها پایشان به پله‌های پرواز فرودگاه امام نرسد، یا سرشان در میان ارقام روی تخته‌های دلالی می‌چرخد یا منتظر نوبتشان برای روانشناس افسردگی این پان‌پامی‌کنند. حالا مثلاً قرار بود که همین دانشجویها برای فردا طرح و نقشه بساط کنند و سوار اسب پیشرفت شوند. پوز خندم به تریج قبای جمع بر خورد.

آقاسید جک می‌خونی؟
نه، می‌شنوم!
ابروها بیشتر در هم‌گره خورده‌اش مرا یا انقلاب بافی‌های مادرم می‌انداخت.

